



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۲۴

آه از عشق جمال حوری  
کو گرفت از عاشقانش دوری

زندگی نو به نو، از کشتنش  
صحت تازه شد از رنجوری

گر گهر داری، ببین حال مرا  
در تک دریا ز دریا دوری

گفتم ای عقم کجایی؟ عقل گفت:  
«چون شدم می چون کنم انگوری»؟

جان بسوز و سرمه کن خاکسترش  
تا نماند در دو عالم کوری

تا کند جان‌های بی‌جان در سماع  
گرد آن شهد ازل زنبوری

تا کند آن شمس تبریزی به حق  
جمله ویرانه‌ها را معموری<sup>(۱)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۲

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ  
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند  
رایت<sup>(۲)</sup> عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند  
نحر<sup>(۳)</sup> و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند  
می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند

کس نیابد بر دل ایشان ظَفَرٌ ﴿۴﴾  
بر صدف آید ضرر نئی بر گُهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند  
لیک مَحْوٌ ﴿۵﴾ و فقر را برداشتند

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۳

#### تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یک سبد پر نان تو را برفرق سر  
تو همی خواهی لب نان در به در؟

در سر خود پیچ، هَلْ ﴿۶﴾ خیره‌سری  
رو در دل زن، چرا بر هر دری؟

تا به زانویی میان آب جو  
غافل از خود، زین و آن تو آب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد  
چشمها را پیش سَدِّ و خَلْفِ ﴿۷﴾ سَدِّ

اسب زیر ران و فارسِ ﴿۸﴾ اسب جو  
چیست این؟ گفت: اسب، لیکن اسب کو؟

هی نه اسبست این به زیر تو پدید؟  
گفت: آری لیک خود اسبی که دید؟

مست آب و پیش روی اوست آن  
اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید: بحر کو؟  
وآن خیال چون صدف دیوار او

گفتن «آن کو؟» حجابش می‌شود  
ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوسیت هم چشم بدش  
عین رفع سدّ او گشته سدّش

بند گوش او شده هم هوش او  
هوش با حق دار ای مدهوش او

### قرآن کریم، سوره حدید (۵۷) ، آیه ۴

... وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَمَا كُنْتُمْ ...

#### ترجمه فارسی

... او با شماست هر جا که باشید ...

#### ترجمه انگلیسی

And He is with you wheresoever ye may be

### مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۵۲۹

افسوس که طبع دلفروزیت نبود  
جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود

دادم به تو من همه دل و دیده و جان  
بردی تو همه ولیک روزیت نبود

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۲

عارفان را نقد شربت می‌دهی  
زاهدان را مست فردا می‌کنی

مرغ مرگ اندیش را غم می‌دهی  
بلبلان را مست و گویا می‌کنی

زاغ را مشتاق سرگین<sup>(۹)</sup> می‌کنی  
طوطی خود را شکرخا<sup>(۱۰)</sup> می‌کنی

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۰۸

صد قیامت در بلای عشق اوست  
درنگر امروز و از فردا مپرس

ای خیال اندیش دوری سخت دور  
سر او از طبع کارافزا مپرس

چند پرسی شمس تبریزی کی بود  
چشم جیحون بین و از دریا مپرس

### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳

ترک جَلدی<sup>(۱۱)</sup> کن کزین ناواقفی<sup>(۱۲)</sup>  
لب ببند، اللهُ اعْلَمُ بِالْخَفَى<sup>(۱۳)</sup>

این سخن را بعد ازین مدفون کنم  
آن گشونده می‌گشَد من چون کنم؟

کیست آن کت می‌گشَد ای مُعْتَنی<sup>(۱۴)</sup>  
آنک می‌نگذاردت کین دم زنی؟

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر  
می‌کشاند مر ترا جای دگر

زان بگرداند به هر سو آن لگام  
تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب زیرکسار زان نیکو پی است  
کو همی داند که فارس بر وی است

او دلت را بر دو صد سودا ببست  
بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست  
چون نشد هستی بال اشکن درست؟

چون قضایش حبل تدبیرت سُّگُست<sup>(۱۵)</sup>  
چون نشد بر تو قضای آن درست؟

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷۸

این سخن شیرست در پستان جان  
بی کشنده خوش نمی گردد روان

مُسْتَمِع<sup>(۱۶)</sup> چون تشنه و جوینده شد  
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مُسْتَمِع چون تازه آمد بی ملال  
صدزبان گردد به گفتن گنگ و لال

چونک نامحرم در آید از درم  
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور در آید محرمی دور از گزند  
برگشایند آن ستیران<sup>(۱۷)</sup> روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند  
از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم  
از برای گوش بی حس اَصَم؟<sup>(۱۸)</sup>

مُشک را بیهوده حق خوشدم نکرد  
بهر حس کرد و پی اَخْشَم (۱۹) نکرد

حق زمین و آسمان بر ساخته‌ست  
در میان بس نار و نور افراخته‌ست

این زمین را از برای خاکیان (۲۰)  
آسمان را مسکن افلاکیان (۲۱)

مرد سُفلی (۲۲) دشمن بالا بود  
مشتری هر مکان پیدا بود

ای سَتیره (۲۳) هیچ تو برخاستی؟  
خویشتن را بهر کور آراستی؟

گر جهان را پُر دُرِ مَکْنون (۲۴) کنم  
روزی تو چون نباشد چون کنم؟

ترک جنگ و رهزنی ای زن بگو  
ور نمی‌گویی به ترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد؟  
کین دلم از صلحها هم می‌رمد

گر خمش کردی و، گر نی آن کنم  
که: همین دم، ترک خان و مان کنم

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر (۲۵) و سَنی (۲۶)  
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

متصل چون شد دلت با آن عَدَن<sup>(۳۷)</sup>  
هین بگو مَهَاس<sup>(۳۸)</sup> از خالی شدن

امر قُل زین آمدش کای راستین  
کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصِتوا<sup>(۳۹)</sup> یعنی که آبت را به لاغ<sup>(۴۰)</sup>  
هین تلف کم کن که لبخشک ست باغ

### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۸۲

همچو طاوسان پری عرضه کنید  
باز مست و سرکش و مُعجِب<sup>(۴۱)</sup> شوید

بنگرید آن پای خود را زشت‌ساز  
همچو چارق کو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال  
تا نگرید از منی ز اهل شِمال<sup>(۴۲)</sup>

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۲

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود  
باز هَمّت آمد و مازاغ<sup>(۴۳)</sup> بود

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۶

طوطی ایشان ز قند آزاد بود  
کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاووسان ایشان در نظر  
بهتر از طاووس‌پران دگر

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

رو که بی یَسْمَعِ وَ بی یُبْصِرِ توی  
سِرِ توی، چه جای صاحبِ سِرِ توی

#### حدیث قُرْبِ نَوَافِل

هماره بنده با انجام نافله ها به من تقرب می جوید تا آنکه او را دوست بدارم.  
پس همینکه او را دوست بدارم، گوش او شوم که بدان شنود  
و چشم او گردم که بدان بیند و دست او گردم که بدان گیرد  
و پای او شوم که بدان رود...

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی مَنْ كَانَ اللهُ اَنْزَلَهُ (۳۴)  
من تو را باشم که كَانَ اللهُ لَهُ

هرکه برای خدا باشد خدا نیز برای اوست.

### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۹۸

در بیان آنک هیج چشم بدی آدمی را چنان مهلک نیست کی چشم پسند خویشتن مگر کی چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی یسمع و بی بیصر و خویشتن او بیخویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین  
تا که سُوُ الْعَيْنِ (۳۵) نگشاید کمین

که بلغزد کوه از چشم بدان  
يُزْلِقُونَكَ (۳۶) از نُبِي (۳۷) بر خوان بدان

احمد چون کوه لغزید از نظر  
در میان راه بی گل بی مَطَرِ (۳۸)

در عجب درماند کین لغزش ز چیست؟  
من نپندارم که این حالت تهی ست



تا بیامد آیت و آگاه کرد  
کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بُدی غیر تو در دم لا شدی<sup>(۳۹)</sup>  
صید چشم و سُخره<sup>(۴۰)</sup> اِفا<sup>(۴۱)</sup> شدی

لیک آمد عصمتی دامن‌کشان<sup>(۴۲)</sup>  
وین که لغزیدی بُد از بهر نشان

عبرتی گیر اندر آن کُنه کن نگاه  
برگ خود عرضه<sup>(۴۳)</sup> مکن ای کم ز گاه

- (۱) معمور: آبادان، آبادشده  
(۲) رایت: پرچم  
(۳) نَحْر: نزدیکی، قرب، مقابل هم قرار گرفتن، رویاروی کسی شدن.  
(۴) ظَفَر: پیروزی، دست یافتن  
(۵) مَحْو: کوچک شدن من ذهنی و رسیدن آن به صفر، نوب شدن من ذهنی تا جایی که مسلط بر انسان نباشد.  
(۶) هِل: ترک کن، رها کن، از مصدر هلیدن  
(۷) خَلْف: پشت  
(۸) فارس: اسب‌سوار، سوار بر اسب  
(۹) سرگین: مدفوع، فضله چهارپایان از قبیل اسب و الاغ و استر  
(۱۰) شکرخا: خاینده شکر، چونده شکر، شکرخوار  
(۱۱) جَلْدی: زرنگی  
(۱۲) ناواقفی: معلومات و دانش من ذهنی  
(۱۳) اللهُ اَعْلَمُ بِالْخَفِيِّ: فقط خدا داناست به مسائل پنهان  
(۱۴) مُؤْتِنِي: اعتنا کننده  
(۱۵) سُبُكْسْت: گسست، گسیخت، از مصدر سگستن به معنای گسستن و گسیختن  
(۱۶) مُسْتَمِع: شنونده  
(۱۷) سَتِير: پوشیده شده، در حجاب  
(۱۸) اَصْم: کر، ناشنوا  
(۱۹) اُخْشِم: کسی که حس شامه اش کار نمی کند و بویی احساس نمی کند.  
(۲۰) خاکیان: اهل زمین، زمینیان  
(۲۱) افلاکیان: اهل آسمان، آسمانیان  
(۲۲) سُفلی: پست، پایین  
(۲۳) سَتیره: پوشیده روی، زن زیبارو  
(۲۴) دُرُّ مَكْنُون: مروارید نهفته و پنهان  
(۲۵) حَبْر: دانشمند، در اینجا به معنی دانا  
(۲۶) سَنی: رفیع، بلند مرتبه  
(۲۷) عَدَن: در اینجا به معنی عالم قدس و جهان حقیقت است.  
(۲۸) مَهْرَاس: نترس، فعل نهی از مصدر هراسیدن  
(۲۹) اَنْصَتُوا: خاموش باشید  
(۳۰) لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده  
(۳۱) مُعْجِب: خودبین  
(۳۲) شِمَال: چپ، اهل شِمَال همان اصحاب الشِّمال است به معنی دوزخیان  
(۳۳) ما زَاغ: اشاره به آیه ۱۷ سوره نجم، ما زَاغَ الْبَصَرُ و ما طَغِيَ: چشم پیامبر نلغزید و از حد مقرر الهی در نگذشت.  
(۳۴) وَه: حیرت  
(۳۵) سَوُّ الْغَيْن: بدی چشم  
(۳۶) يَرْفُقُونَكَ: می لغزانند تو را

- (۳۷) نُبَی: قرآن  
(۳۸) مَطَر: باران  
(۳۹) لا شَدَى: نابود می شد  
(۴۰) سُخْرَه: ذلیل و مقهور  
(۴۱) اِفْتَا: مخفف اِفْتَاء، مصدر باب افعال به معنی فنا کردن.  
(۴۲) دامن‌کشان: خرامان  
(۴۳) برگ خود عرضه کردن: اسباب و توشه خود را به رخ کشیدن، قدرت‌نمایی و عرض‌اندام کردن.